

دستشو جلوی صورتم تکون داد تا من از اون عالم هیپروت بیرون بیام

!موهای ریخته شده رو چشمامو دادم بالا تا تصویر عمه رو بی مزاحمت ببینم

داشت از دستم حرص میخورد! واسه اینکه عینهو استارت ماشین شده بود... برای

:همین با تشر گفت

دختر تو اصلا حواست به من هست؟! اصلا شنیدی من چی گفتم!؟؟-

:تند تند گفتم

...آره شنیدم! ولی عمه-

به زبون آوردن همین "ولی عمه" کافی بود تا اونو جوشی کنه... یقه لباسمو گرفت و

:کشید و بعد گفت

هااان؟؟ چیه؟؟ نکنه توهم میخوای بگی سن و سالی از من گذاشته!؟ من همش -

40 سالم نیست چرا نباید به ازدواج فکر کنم!؟؟ هااان!؟

:با ترس گفتم

...عمه من غلط کنم همچین فکری بکنم-

دستشو آهسته از یقه لباسم جدا کردم و گفتم:

من... من فقط می‌گم واقعی آقا رحمان خواستگاری کرده؟! -

پ ن پ... دروغ و شوخی دارم من با تو می‌مون!!! ولی میدونی چیه یاسی.. من -

...نگران واکنش بقیه ام.. و اخلاق رفتارای آقا رحمان

آقا رحمان مرد خوبی بود. اونقدر خوب که ما یه عمر مستاجرش بودیمو هنوزم هستیم... اونقدر خوب که داداشم بادخترش ازدواج کرد و من با پسرش... واسه همین کاملاً مطمئن گفتم:

ولی عمه آقا رحمان خیلی مرد درجه یکیه... اونقدر خوبه که من قد حاج بابا دوستش -
...دارم... اون واقعا جنتلمن

عمه با ناز و لبخند گفت:

خودمم میدونم... تو این مدت فهمیدم چقدر خوبه... ما شرایطمون عین همه... من -
تنها... آقا رحمان تنها... البته ازش وقت خواستم واسه فکر کردن... یاسی... بنظر تو
من جواب مثبت بدم؟! یا مثلاً واکنش ایمان چی میتونه باشه!؟

:این سوالایی بودن که خودمم داشتم بهش فکر میکردم واسه همین گفتم

!نمیدونم عمه -

:بلند شد و گفت

... منو باش که دارم با کی درد و دل میکنم از ش مشورت میخوام -

.از خونه زد بیرون .کله امو خاروندم و به در بسته شده خیره شدم

....آقا رحمان واقعا از عمه فرخنده خواستگاری کرده بود!؟عجب

رفتم حموم و یه دوش گرفتم و بعد اومدم بیرون...باید واسه شام ایمان یه چیزی درست میکردم و از اونجایی که حوصله غذای مفصل نداشتم نودلایت درست کردم و
....بعد منتظر موندم تا اون بیاد

.رفتم رو به روی تلویزیون نشستم تا ایمان بیاد

...خسته بودمو همه اش یا در حال خمیازه کشیدن بودم یا چک کردن ساعت

آخه پس کی میاد که من باهش حرف بزنم!؟

خسته از تماشای تلویزیون و عقربه های ساعت گوشی موبایلمو از رو میز برداشتمو

....یکی دوساعتی هم با اون سرگرم شدم

اولی نه! ساعت 12 شده بود و آقا نیومده بود

....گشنه ام شده بود و مایوس از اومدن ایمان یکم نودلیت خوردم

بعد رفتم مسواک زدم و وقتی بیرون اومدم زنگ به صدا دراومد ... با اشتیاق خودمو به

...در رسوندمو بازش کردم

... ایمان سلامی لب زد و بعدهم با اون قیافه خسته اومد داخل

:درو بستمو گفتم

!خوش اومدی عزیز دلم-

:چیزی نگفت بنظر خیلی خسته بود.ولو شد رو مبل و گفت

!سرم درد گرفته! شام چی داریم-

:رفتم سمتش و گفتم

!نودلیت-

:تا اینو گفتم صورتش درهم شد.بلندشد و گفت

...اه آخه اینم شد شام-

:ناراحت از این واکنشس گفتم

ببخشید...نمیدونستم دوست نداری-

...لباساشو از تنش درآورد و با همون اخمهای درهمش رفت سمت اتاق

نه! مثل اینکه خیلی بداخلاق بنظر می رسید و نمیشد در مورد عمه و پدرش یه چیزایی
!رو بهش گفت

:من رفتارشو گذاشتم پای خستگیش واسه همین دنبالش رفتم و پرسیدم

خب میخوای واست املت درست کنم!؟-

:با اخم پرسید

الان!؟-

...خب اره-

....ولمون کن بابا-

....اینو گفت و خودشو انداخت رو تخت

با ناراحتی نگاهش کردم. چقدر از خودم عصبامی شدم که چیز بهتری واسش درست
:نکردم تا حالا اون اینطوری تو ذوقم بزن... آهسته گفتم

...ببخشید-

:باز عصبی گفتم

ببخشید ببخشید... هی همش میگی ببخشید.... بیکار تو خونه نشسته بودی خب یه -
...چیز درست و حسابی درست میکردی! اون چراغو خاموش کن خوابم میاد

...رفتارش بدجور تو ذوقم زد و یه جورایی ازش ترسیدم

غمگین اومدم تو اتاق و چراغ رو خاموش کردم بعد خودمو به تخت رسوندم و روش
!دراز کشیدم

!لاصب لعنتی اصلا اعصاب ندانست

...پتورو تا زیر گلوم بالا کشیدم

خب اخه چرا با من اینجوری رفتار کرد!؟؟؟

!واقعا که،!!! حالا فردا دارم براش

پشت بهش به پهلو دراز کشیدم و چشم‌ها بستم

داشتم صبحانه بخوردم که اومد سمت میز... زود بلندشدم. وسایل صبحانه رو

... برداشتم و حتی چایی رو ریختم تو سینک

متعجب از این رفتارم پرسید

عه! بچه چرا وسایلو جمع میکنی؟! چرا چایی رو ریختی -

پشت چشمی و اسش نازک کردم و بعد همونطور که از کنارش میگذشتم گفتم

خودت درست کن بخور -

اخمی کرد و پرسید

آهان اینجوریه دیگه آره!؟ -

... جوابشو ندادم و با برداشتن ظرف پفیلا رفتم سمت تلویزیون

پاهامو رو هم انداختم و بعد کانالا رو بالا و پایین کددم... صداشو بالا بردم و بی توجه

... به ایمان مشغول تماشای تلویزیون شدم

چپ چپ نگاهم کرد

من نگاه‌های سنگینش رو حتی از پشت سر هم حس میکردم

خب البته حش هم بود. رفتار دیشبش با من خیلی بد بود... اونقدر بد که هنوزم وقتی یادش می‌فتم عصبی میشمو بهم می‌ریزم پس باید حالیش بشه دیگه نباید سر هر... چیز بیخودی یا حتی باخودی اصلا با من اینطوری رفتار کنه

چند دقیقه بعد از آشپزخونه بیرون اومد

یه راست رفت سمت اتاق خواب لباس پوشید و بعدهم بدون اینکه چیزی بگه یا... خداحافظی کنه از خونه زد بیرون

وقتی از رفتنش مطمئن شدم سرمو به سمت در چرخوندم... هییی!!! چقدر الکی!... الکی و مفت باهم قهر کردیم ولی عمرا اگه من کوتاه پیام... عمر!!!

والا! بس! هر وقت هرچی اون گفت من کوتاه اومدم و عین توسری خورها هی چشم! چشم چشم گفتم

تا ظهر خونه بودم و بعدهم چون حوصله ام سر رفته بود بلند شدم لباس پوشیدمو... رفتم پایین

...بوی خوش ناهار مامان حتی از توراهرو هم میومد

...چشمامو بستمو با بو کردن اون عطر خوش غذا زدم به در

مثل خیلی از اوقات عمه درو برام باز کرد

...سلام کردم و رفتم داخل

مامان تو آشپزخونه بود و سالاد شیرازی درست میکرد. حتی بوی اون هم منو مست کرده بود

:بلند بلند گفتم

....سلام فاطمی جون -

دختر تو شوهر کردی آدم نشدی!؟-

:خندیدمو گفتم

....خب باشه...مامااان -

ایمان سر کاره!؟ -

کنار عمه که با تبلتش هی فروشگاه‌های اینترنتی لباس رو بالا و پایین میکرد نشستمو

:جواب مامان رو دادم

!آره صبح زود رفته سرکار-

واسه نهار میاد!؟-

: گرچه میدونستم میاد اما با اینحال جواب دادم

!نه نمیاد-

!خسته میشه... ولی باشه... غذا برایش کنار میزارم بعدا باخودت ببر-

: سرسری و اصلا بدون لینکه حرفهاشو بشنوم گفتم

....باشه باشه-

: بعد رو کردم سمت عمه و پرسیدم

دنبال لباسی!؟-

...آره-

: تنه ای بهش زدمو گفتم

!ای شیطون-

سرشو آهسته سمتم چرخوند و نگاه معنی داری بهم انداخت تا حساب کار دستم
بیاد....لبخند رو لبم ماسید.چیزی نگفتم و رفتم کمک مامان تا غذا رو بچینم....ناهار و
!...با اونا خوردم...یعنی با عمه و بابا و مامان و بعدهم رفتم بالا خونه خودمون

یه ساعت بعد ایمان اومد

...حتی وقتی درو برایش باز کردم نه بهش سلام کردم نه حتی بهش نگاه انداختم
رفتم تو اتاق خواب...درجه کولرو کم کردم و بعد زیر پتو جمع شدمو چشمامو بستم
:که صداشو بالای سرم شنیدم

....گرفتی خوابیدی!؟! بلند شو یه چیزی بده بخورم-

:از زیر همون پتو گفتم

....من غذاخوردم توهم اگه خیلی گشسته برو یه چیزی درست کن بخور-

..بچه شدی!?! میگم بلندشو-

...نمیخوام...میخوام بخوابم...خودت برو یه چیزی بخور...دیگه هم منو صدا نزن-

عه اینجوری دیگه!?!-

!آره دقیقا همینجوری -

!توله سگ -

!خودتی -

!بیشعور -

!نه تو باشعوری -

دیگه جروبحث رو کش نداد و باعصبانیت از اتاق بیرون رفت و تلافیشو از من سر در

...اتاق خالی کرد و محکم بستش جوری که شونه هام از ترس بهم لرزیدن

دیگه جروبحث رو کش نداد و باعصبانیت از اتاق بیرون رفت و تلافیشو از من سر در

...اتاق خالی کرد و محکم بستش جوری که شونه هام از ترس بهم لرزیدن

...سرمو از زیر پتو بیرون آوردم و بانزجار رو به رو نگاه کردم

!پسره ی پررو! فکر کرده هر جور دلش بخواد میتونه بامن رفتار بکنه

فضولی و کنجکاوی اجازه نداد همچنان روی تخت بمونم. واسه همین بلند شدم و رفتم

...سمت در

...آهسته بازش کردم از لای در بیرون رو نگاه کردم

داشت تو یخچال دنبال خوردنی میگشت... چیزی که بتونه شکمشو سیر کنه

! این مردا همه از دم بنده ی شکمشون حالا بزار این ایمان هم قدر منو بدونه

با غرور و افتخار رفتم سمت تخت. آی میچسبید... آی میچسبید که من سواره بودمو
! حالا او پیاده

البته چیزی که بیشتر میچسبید این بود که با شکم سیر دراز بکشی رو تخت و زیر باد
! خنک کولر بخوابی

! خیلی زود اومد تو اتاق... این یعنی چیزی پیدا نکرد بخوره... خب حقشه

پتورو باعصبانیت برداشت و بعد دراز کشید رو تخت و پشت به من خوابید. از
! اون اخمهاش مشخص بود اعصاب معصاب نداره

چقدر اون لحظه دلم خواست برم سمتش... برش گردونم سمت خودم و بوسش
! کنم... ولبی نه... ایندفعه اون باید بیاد آخه اون بود که بی دلیل به من توپید

....اگه مقصر خودم بودم خودم هم اول واسه آشتی پیشقدم میشد ولی

! ای بمیره تهرون! انگار منتظره بود ما برسیم اینجا تا قهرمون شروع بشه

....بدون هیچ حرفی خوابیدیم...من اینور و اون اونور

بعد از ظهر حدودای ساعت بود 7 که از خواب بیدار شدم! انتظار داشتیم مثل همیشه رفته

..باشه سر کار ولی نه ..هنوزم خواب بود

.چشمامو مالوندم و با کنار زدن پتو بیدار شدم

....گشنه ام بود و هوس خوردن همه خوراکی های دنیا زده بود به سرم

اول دست و صورتمو شستم و بعد رفتم سراغ آتشپزخونه...تو یخچالمون تنها چیزی

که پیدا میشد یه پنیر و یه تیکه حلوا بود و یه سری خرت و پرت دیگه که به درد سیر

!کردن شکم نمیخورد

رفتم سمت پفیلاهای جاسازم...همه رو از سوراخ سنبه بیرون کشیدم و بعد دوباره

....اومدمو رو به روی تلویزیون ولو شدم و صداش رو هم از عمد بلند کردم

.یه نیم ساعت بعد بلندشد و اومد رفت سرویس بهداشتی...زیرجلگی نگاش کردم

نمیدونم چرا حالا که باهش قهر کرده بودم اینقدر هی زود زود دلم واسش تنگ میشد

.حتی وقتی که زیر یه سقف هستیم

اصلا این چرا نمیاد واسه آشتی....من دلم آشتی میخواست!؟

باخودم گفتم "بزار از قانون راز و کائنات و حس خوب استفاده کنم....اون الان میاد اینجا...کنارم میشینه...یکم نگاهم میکنه...بعد نوازشم میکنه....بعد بابت رفتار بد و "تندش معذرت میخواد و بوسم میکنه

صدای محکم بسته شدن در یخچال منو از فکر و خیال بیرون کشید.از همونجا بلند گفت

تو از صبح تا شب تو این خونه چیکار میکنی که نمیتونی یکم خرید کنی یا لاقل دو - سه تا تخم مرغ کوفتی بزاری تو این یخچال!؟

:هییی نگفتم! چی فکر میکردمو پیشد.دوباره گفت

کوفتم توش پیدا نمیشه....آنگلا مرکل با اونهمه دبدبه سبد برمیداره میره خرید - ..اونوقت یاسمن خانم کوفت هم نمیخره بزاره تو یخچال

حرصمو درآورد واسه همین

:منم صدامو بردم بالا و گفتم

مگه من خدمتکارتم!؟؟ یا آشپز مخصوصت!؟؟ اگه خیلی گشنته برو رستوران تا - ..آشپزای درجه یک واست غذا بپزن...اگه هم نه برو آنگلا مرکل رو بگیر

فقط یه پوز خند. بعدش اومد پیشمو با فاصله کنارم نشست..خواست دستشو فرو ببره

:تو ظرف پفیلا که کشیدمش عقب و گفتم

!خودت برو واسه خودتو درست کن -

چپ چپ نگام کرد و بعد کنترلو از دستم قاپید و با عصبانیت شروع کرد بالا و پایین

....کردن کانالها

بعد از چند دقیقه رفت همون کانالی که فیلم ترسناک پخش میکرد....یعنی چیزی که

...من ازش وحشت داشتم و مطمئن بودم از عمد اینکارو میکنه

.....خب ایمان خان...بچرخ تا بچرخیم

غذایی که مامان داده بود واسه ایمان و من جای دنجی قایمش کرده بودمو گرم کردم

....و بعد آوردمو گذاشتم رو میز و جلوی چشمهای ایمان شروع کردم به خوردنش

اون که تا اون لحظه فکر میکرد هیچی تو خونه پیدا نمیشه متعجب به من که عین

:نخورده افتاده بودم بچون قابلمه و هی میلوبوندم خیره شد و بعد گفت

ی!ه! عجب!!!!...تو که گفتمی هیچی واسه خوردن نداریم...پس این چیه!؟ هان!؟-

:قابلمه رو محکم گرفتمو گفتم

...آره درست شنیدی... واسه توهیچی توخونه نداریم ولی این واسه خودم-

قابلمه رو به زور از تو دستم کشید و گفت

...بده بینم...هی هیچی بهت نمیگم هی تو پرر تو میشی-

کوتاه نیومدم ودوباره قابلمه رو ازش گرفتمو گفتم

!این مال من به توهم نمیدم-

چند دقیقه ای تو سکوت نگام کرد و گفت

...من گشمنه-

پوزخند زنان شونه بالا انداختمو با بیخیالی و بیتفاوتی گفتم

..به من چه مشکل خودت-

با حرص روازم برگردوند و گفت

!باشه خودت تو تنهایی کوفتش کن-

....پاهاشو دراز کرد و مشغول تماشای ادامه ی فیلم جن گیر شد

...کجا میری؟؟ من میترسم -

شونه بالا انداخت و گفت

!مشکل خودت -

آهااان... پس داشت تلافی میکرد! غذاهم که اونقدر چشمش دنبالش بود به فنا
...رفت

غمگین نگاهی به برنج ریخته شده روی میز انداختمو بعد دوباره حواسم رفت پی
....تلویزیون

...بدنم از ترس شروع کرد لرزیدن... کنترل رو برداشتم و زودی خاموشش کردم

نمیدونم چرا احساس میکردم جن توی فیلم الان پیش خودم هی داره نگاهم میکنه!
....ابن موقع از شب هم که نمیدونستم برم خونه بابا

...آب دهنمو با ترس قورت دادم و بعد رفتم سراغ جارو و خاک انداز

برنجهارو از رو فرش و میز جمع کردم و بعد با روشن کردن تمام چراغای خونه دویدم
....سمت اتاق خواب و زیر پتو پنهون شدم

....باهر صدایی چهارستون بدن من به لرزه میفتاد

حالا تمام چراغها روشن بودن اما با این حال باز من وحشت داشتمو با کوچکتی
...صدایی تا مرز قبض روح شدن پیش می رفتم

و قطعا به توجه به شناختی که نسبت به خودم داشتم اگه ایمان نمیومد من از ترس تو
خودم عین تیتیش مامانیا خرابکاری میکردم ولی حالا مگه میومد .!؟

...افتاده بود رو دنده لچ و با وجود دیر وقت شدن قصد اومدن به خونه رو نداشت

...چندبار بهش زنگ زدم اما جواب نداد.. تا اینکه بالاخره واسم پیامک اومد

زکدی بازش کردم و خوندمش...ایمان بود

”با جن ها خوش بگذره“

تا اینو گفتم چشمم از کلسه دراومد و گوشی افناد رو پتو...جن!؟؟؟

خدایا این چرا داشت اینجوری تلافی میکرد؟؟؟

چرا دست گذاشته بود رو نقطه ضعفم....بدجور به غلط کردن افتاده بودم...کاش

...باهاش لچ نمیکردم...کاش بهش غذا میدادم

...من از ترس می میرم...من میدونم جن تو اتاقم...میدونم

